

محترم ترین و با شکوه ترین مکانهای عالم طبیعت است رخصت ورود می دهد و با فکر انسان که شریفترین زاده طبایع و عناصر است مزوج و هم آغوش می سازد. با یکدیگر شاد باشید ای موالد لطیفه دل و مغز انسانی و در پنجه بی نظیر و نغمه دلپذیر آقای وزیری بهترین نمایش های خویش را مفتحم شمارید و این وصف نالایق را از من و مجله آینده بپذیرید!

(آینده) - در اینکه شعر و موسیقی در بیشتر موارد بزم و رزم، شادی و هانم، مکمل یکدیگر است مورد تردید نمیباشد. ما خواستیم بدانیم در ارتعاشات روحی که شعر و موسیقی توأم در دلها ایجاد میکند بهره کدام یک زیادتز است. آقای یاسمی با مهارتی تمام و در پرده الفاظی زیبا این نکته را تقریباً نا گفته گذاشته اند.

«سرمرابشکن حرفهرا بشنو»

«انا کسان ته اگوشان مه»

بقلم آقای یکانی

از زبان یونانی تنها این دو حرف را میدانم. از صحت اهلاء و انشاء اینها هم اطمینان ندارم. این حرفها بار اول درده سال قبل بکوش من خورد. وقتی که شنیدم تأثیر عمیقی در من بخشید. خواستم بدقت یاد داشت کنم، قلم و دفتر نداشتم. دیرگاهی بود که این دو دوست دیرینه مرا از من جدا کرده بودند، زیرا که من آنوقت با پنج نفر از دوستانم در یکی از محبسه های «یلدیز» محبوس بودم و محبوسین سیاسی از همه چیز حتی از داشتن کتاب هم محرومند.

پنجره زندان ما مشرف بر «بفر» بود. امواج بسفر بای پست این زندان را همیشه میکوبید. رطوبت دریا تا سقف زندان سرایت

کرده بوی نماب که از زمین مرطوب زندان بر میخواست دماغ انسانرا از استنشاق هوای آزاد دریا باز میداشت. پرتو افسرده و باردی از وسط میلهای آهنین پنجره - مانند شعله کاذبه سطح مردابها - داخل این زندان گردیده فضای نیلفام تیره بوجود میآورد. زندان غم انگیزی بود، سابقه مشغولی داشت، وزنه های وزین در دوره حمیدی بیای احرار در این زندانها بسته میشد و خود احرار با آن پابندها از همین پنجره ها بقعر دریا روانه میکردیدند. اسم این زندانها از آن دوره «مدفن افکار» مانده و وجه تسمیه آنها هم پرواضح است.

قبل از ما دو نفر انگلیسی و یکنفر یونانی در آنجا محبوس بودند. انگلیسیها - مانند اینکه از دنیا و مافیها قهر کرده باشند - با هیچکس آمیزش نداشتند، حتی با یکدیگر هم حرف نمیزدند. یکی از آنها پیپ خود را غالباً در میان دودندان چپ محکم نگهداشته گاهی آب دهانش را از طرف راست دریک حرکت و بایک صدا بکوشه زندان میچسباند. آن دیگری قیافه خشک و خشن و خنکتری داشت. بدون ضرورت از جا نکان نمیخورد؛ گوئی با قلاب به تخت خوابش دوخته اند. جسمه کبر و غروری بود که از بیخ ساخته باشند.

رفیق یونانی ما «دگتر با نایوت فیلیپوس» بر خلاف آنها مردی بود خوش اندام، بایبشانی کشاده، چهره بشاش، چشمان گیرا، پاکی طینت از سیهای او پیدا و نیکی فطرت از ناصیه وی هویدا. عصری که ما را وارد این محبس کردند سخت دلتنک بودم. پشت پنجره زندان مدتی مستغرق خیال ماندم. این نقطه مابین دو تنکه ایست که یکی معبر دار و دیگری گدار کورسس است. ایرانیان قدیم در پرنو اتحاد و اتفاق بر فرق امواج متمرد آن که داردانل است تازیانانه تادیب میزدند بر گردن عاصی این که بسفر باشد زنجیر اسارت میگذازدند. حالا... ما که نیز ایرانی هستیم، میان این دو میدان مفاخر خود

در زندان مذلت اسیر اجانبیم و این همه انحطاط بجز شقاق و نفاق سّری نداشته . راستی که من از تحمل نامالامات بستوه آمده بودم ، آغوش وسیع دریا از تنکنای محبس بنظرم بهتر آمد ، افسوس که میلهای پنجره آهنین بود ...

هوا بیش از اندازه سرد کرد . مه غلیظی مانند توری ماتم روی بیزانس را پوشاند . در متلاطم بود و امواج بی در پی بسوی زندان ما مهاجم . بخیاں من چنان وا مینمود که با وجود هراس تازیانه « کزرسی » که در دل « بسفر » باقی است امواج او بقصد تلافی سطوت « دارا » زندان ما حمله ور است ... اینگونه خیالات شاعرانه - که مایه اشتغال بال و اغفال امثال ما از بدبختیهای خودشانست - ساعتی مرا مشغول داشته ، باد سردی که از کوههای پراز برف « طروس » عبور کرده بطنهای ریزی را که از مه « بسفر » گرفته بود ، مانند کف آب بخی که بروی مصروعی زنند ، مرا از خواب خولیا سراسیمه کرده باز خود را در محبس « یلدیز » دیده این بیت « عارف » بی اختیار بر زبانم رفت : « تا بقفس اندرم ، ریخته بال و پریم ، باید از این سرگذشت ، شاید ازین در پرید »

مگو ... دکتر « یانایوت » متوجه من بوده ، از وضع مؤثرم متأثر گردیده ، محض انسانیت سیگاری بمن تعارف کرده تقاضا نمود که اندکی در گوشه تختخوابش راحت کنم . خواهشش را نپذیرفتم . تکرار کرد باز رد کردم . بار دیگر اصرار نمود ، دلگیر بودم عصبانی شدم ، جواب سختش دادم . دکتر خندید و باطرز محبت آمیزی گفت :

« انا کسان ته آکوشان مه »

با لهجه اسلامبولی خوب حرف میزد . از تاریخ قدیم وطن ما اطلاعات عمیقی داشت . خسرو نامه « کسنفون » ، جزوه های « اکترناس » ،

تیاز « اشیل » و همه نه جلد تاریخ « هردوت » را از اول تا آخر خوانده و وقایع جالب دقت را حفظ کرده بود .

شرح مثال و بیان مورد آن شروع کرد . شیرینی زبان ، گرمی نفس ، محبت درونی وی در من اثر کرد . مطبعمش گشته ، منقادش گردیده ، پهلویش نشستم . با آهنگی که از داستانسرای « هومر » خبر میداد ، قصه را از سر گرفت و چنین آغاز کرد که : -

« پسر دارا ، نبیره سیروس ، شاهنشاه ایران شما « کزرسس » ، آن آدمی زاد خدا سیرت و خدای آدمی صورت - که هزاران هزار پهلوان بنده او بودند و هزاران و هزارها بازوی توانا بفرمان وی می جنبید - با پنج هزار هزارو دویست و هشتاد و سه هزارو دویست و بیست تن لشکری که از آسیا و افریقا گرد آورده و با چهار هزار و دویست فرزند کشتی که از سواحل عمان و قلمز رانده بود بسوی پای تخت یونان ما « آتن » رهسپار شد »

« سپاه کزرسس از مردمیکه فعلاً روی پل « پرا » [۱۶] »

در عبور و مرورند ، متنوعتر بود ، در میان این لشکر اقوامی بودند که بدیوهای افسانه های خودتان بیشتر شباهت داشتند تا به انسان و آنها مردمان حبشه و دارفور بودند که لباس آنها از پوست شیر و ببر و پلنگ و کلاهدان کله های با یال و گوش اسبان بوده در هنگام جنگ بالای بدن را با گچ و پایین تنه را با گل سرخ میانددند »

« اسلحه سپاه کزرسس بنوعی مختلف بود که از هر نوعی یک

نمونه اگر مانده بود امروز زیباترین و شکر فترین و پر بها ترین موزه های عالم را تشکیل میداد و بداشتن همچو موزه ای تزار روس و قیصر آلمان و امپراطور انگلستان میبایدند »

[۱۷] پرا قسمت فرنگی نشین اسلامبول است که با پل بزرگی قسمت مسلمان نشین

متصل است

« السنه این سپاه بنحوی متفاوت بود که حتی حضرت سلیمان بسیاری از آنها را نمیدانست »

« و کورسس این قشون خود را بجای شهارش بایک حصار ده هزار نفری مانند گندم کیل میکرد »

« نمایش لشکر کورسس فقط در قیامت داده خواهد شد اگر مردم با البسه و عادات خود محشور کردند »

« شاهنشاه شما با این قشون دریا نمون وارد رزمگاه معروف (تروا) شد ، قربانیها کشت ، تراهای مقدس نوشاند ، بر سر امواج دریا تازیانه زد ، برگردن دار دانیل زنجیر نهاد ، لشکر خود را از تنگه (هلسیون) گذرانده باز رهسپار گردید ؛ آب رودخانه (ایسوس) قشون کورسس را کفاف نداده خشک شد ، در کنار رود (استریمین) مغان اسبهای سفید قربانی کرده باز راه افتادند »

« آرام گرفتن امواج دریا ، از جریان افتادن سیلها ، ممکن بود ؛ ولی ایستادن قشون کورسس محال مینمود . از خشکی مانند لهبی در جنگل خشکی از دریا همچون امواجی در اقیانوسی موج همواره پیش میرفت . اقوام متمرّد را نابود کرده ملل مطیع را باخود بر میداشت و این قشون مانند موج بر موج بر خود میافزود . و هرگاه بزندان ایرانیان خسته نمیشد و آلهه یونانیان عصیان نمیکرد پسر دارا روی زمین را غرق لشکر مینمود »

« ولی یونانیان باهام مریخ که خدای جنگ و جدال است و خداوند خود و خفتان ، تنگه « ترموپیل » را بروی او بستند و دیوار تنگه را مانند سدّ سکندر از سر او بر افراشتند و در شهر « آلین » کنکاشی برپا داشتند »

« لیونیداس (سردار اسپارتهها) طرفدار جنگ و جانبازی بود و تیمستکل (امیر پلوپونزها) معتقد خدعه و چاره سازی »

« لیونیداس میگفت : نباید معبد هرکل که در این تنکه و محافظ آن است با بمال ستوران و لگد کوب دلبران ایران گردد »
 « تمیستکل میگفت : خواهی نخواهی خواهد شد و حتی معبد (میزوا) که در خود آن است »

« لیونیداس میگفت . نشاید دو سپاه گزررس در چشمه های (شیستر [۲۶*]) شست و شو کنند ، زیرا الهه را که آن را گرم کرده ناعمرمند »
 « تمیستکل میگفت : گردوغبار سفر را در این آنها خواهند شست و خلعت ظفر را در قصر های آن خواهند پوشید »

« لیونیداس برآشت و گفت : خداوندان مارا باری خواهند کرد ، نبیره سیروس مغلوب خواهد شد ، روز فیروزی نخواهد دید »
 « تمیستکل خندید و جواب داد که از دوازده آله یونان بجز رب النوع دریاها بر این آدمی زاد بزدان شکن چیره نخواهد شد آن هم نه به تنهایی بلکه بیاری خدایان رعد و برق و باد و باران و گرداب و کرد باد »

« لیونیداس بیشتر خشمناک شد سر خود را بلند کرد و به تمیستکل گفت : بمعبد هرکل توهین کردی ، بچشمه های شیستر تحقیر نمودی ، الهه یونان را حقیر میشناری ، دشمن یونانیان را بزرگ میشنایی ، هموطنان خود را بترس و بیم وامیداری حتی مرا و اسپارتیهای مرا »
 « این بگفت و سپر خود را پائین آورد گوشه سپر به پیدشانی تمیستکل خورده خون قرمزی فرو ریخت . تمیستکل عالم بود ، فاضل بود ، حکیم بود ، مجرب بود ، قدر رفیق خود را میدانست ، تحمل کرد ، عصبانی نشد و بلکه خندید و از زیر سبیلهایی که با خون لعل پیدشانی سفید خود رنگین شده بود ، دندانهای همچو درش پدیدار شد پس بازبان

[۲۶*] چشمه های شیستر آبهای گرم طبیعی است که در جوار تنکه ترمویل واقع است

زم و صدای گرم برفیق خود خطاب کرد که : -

« لیونیداس ، اناکمان ته آکوشان مه : یعنی « سرم را بشکن حرفمرا بشنو » لیونیداس خجل شد ، سر دوست جوانمرد خود را شکسته بود و بر اثر خجلت سری سپرد و سری فرود آورد و حرف نمیستکل را پذیرفت و چندی بر آن نگذشت که قشون پسر دارا بر اثر این دو حرف در (سالامین) چنان شکست خورد که پیره مردان ایران در (شوش) جامه برتن دریدند . و این است که گفته اند : -

« سر شمشیر ابدأ نکشاید گرهی را که سخن بکشاید »

جهانا!

منوچهری دامغانی

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی	چو آشفته بازار بازار گمانی
بهر کار کردم ترا آزمایش	سرا سرفریی سرا سر زیانی
و گر آزمایش صد بار دیگر	همانی همانی همانی همانی
غمی تر کس آن کش غمی تر کنی تو	فرو تر کس آنکش تو بر تر نشانی
همه روز ویران کنی کار ما را	تیرسی که یک روز ویران بمانی
خوری خلق را و دهانت نینم	خورنده ندیدم بدین بی دهانی
ستانی همی زندگانی ز مردم	از برا درازت بود زندگانی
نباشد کسی خالی از آفت تو	مگر کاتفانی کند آسمانی
تو هر چند زشتی کنی بیش بر ما	شود بیشتر بر تو مان مهربانی
بناچار یک روز هم بگذری تو	اگر چند ما را همی بگذرانی
سرا هر زمان بیش خوانی و هر که	که پیش تو آیم ز بیشم برانی
خریدار دارم بسی از تو من به	چرا خدمت تو کنم رایگانی